

خدا جون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۷: سرقت از موزهی بریتانیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



SPY SCHOOL
(Spy School British Invasion)
Published by Simon and Schuster Books
for Young Readers

Text Copyright © 2019 by Stuart Gibbs

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (Spy School British Invasion) SPY SCHOOL
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

به یاد عمومی من آلوین و پسرعمویم اندی که
همیشه دنبال من بودند.
ا.گ

به: همه‌ی اعضای عملیات انتقام خفن

از: ██████████

فقط می‌خواهم یادآوری کنم که انتقام خفن رأس ساعت ۱۲ ظهر امروز اجرایی می‌شود.

لازم است تکرار کنم که در چه موقعیت خطیری هستیم:

حالا فرصت داریم که اسپایدر^۱ را برای همیشه نابود کنیم. این بهترین فرصتی است که تا حالا داشته‌ایم تا این سازمان تبهکار را به زانو درآوریم و بالاخره تا ابد به نقشه‌های پلیدشان برای ایجاد آشوب و هرج و مرج در سراسر دنیا پایان دهیم.

اما این ما موریت بدون شک خطرناک خواهد بود. اسپایدر احتمالاً خیر دارد که ما قصد داریم به سراغ برویم و سعی می‌کند جلویمان را بگیرد. این یعنی احتمال مرگ هم وجود دارد. ما اینجا با یک مشت پسر پیشاهنگ طرف نیستیم.

قرار است تنهایی دست به کار شویم. چون اسپایدر قبلاً تعداد بی‌شماری از ما موران سیارا از راه به در کرده، نمی‌توانیم به هیچ‌کس در سازمان خودمان اعتماد کنیم. اما هنوز هم صدها ما مور خوب در سیاهست (فقط ما نمی‌شناسیمشان) و شکی نیست که از ما موریت خشن ما خوششان نخواهد آمد. اگر مشکلی پیش بیاید، که راستش را بخواهید احتمالش خیلی زیاد است، سیاه وجود جاسوس‌های کارآموزی مثل شما را انکار خواهد کرد.

برای همین، انتظار ندارم راحت تصمیم بگیرید. اگر ساعت ۱۲ برای شرکت در این ما موریت پیدایتان نشود، در کتان می‌کنم. از بزدلی‌تان خوشحال نمی‌شوم، ولی تصمیم‌های خودتان است. جلسه در سوئیت پنت‌هاوس آکوئاریوس^۲ که از اسپایدر مصادره‌اش کرده‌ام، برگزار می‌شود. امنیت آسانسورها تأمین شده؛ وقتی رسیدید با تلفن داخلی با من تماس بگیرید و رمز عبور عقاب طلایی را بدهید.

ناهار سبکی سرو خواهد شد.

1. SPYDER

2. Aquarius



بازجویی

هتل تفریحی آکوئاریوس

کوئینتانا رو، مکزیک

۳۰ مارس

۱ بعدازظهر

کلید شکست دادن اسپایدر، خطرناک‌ترین سازمان تبهکارهای روی زمین،
وسط میز اتاق غذاخوری سوئیت پنت‌هاوس بود.

منظورم هم کلید واقعی است و هم استعاری. یک کلید نقره‌ای کوچک و
قدیمی شبیه همان‌هایی که باهاش جعبه‌ی جواهرات باز می‌کنند. رویش ریز
حک شده بود: ۱۲۰۶.

تا صبح زود آن روز اسپایدر نقشه کشیده بود با چند صد تن سلاح هسته‌ای
غیرقانونی، نصف قطب جنوب را ذوب کند و همه‌ی شهرهای ساحلی کره‌ی
زمین را زیر آب ببرد. خوشبختانه من و دوستانم در مدرسه‌ی جاسوسی
نقشه‌هایشان را نقش بر آب کرده بودیم. ولی با اینکه ده نفر از اعضای این

1. Quintana Roo

سازمان را دستگیر کرده بودیم، سرکرده‌هایش موفق شده بودند قسر در بروند. البته اسپایدر به لطف اقدامات ما تقریباً ورشکست شده بود، سرکرده‌هایش فراری شده بودند و خبر موثق داشتیم که این کلید می‌توانست کمکمان کند برای همیشه شکستشان دهیم.

مشکل اینجا بود که نمی‌دانستیم چطور باید این کار را بکنیم.

برای همین من موظف شده بودم درباره‌ی این موضوع از موری هیل^۱ بازجویی کنم. با تی‌شرت‌های جلف و شلوارک‌های برمودایی که از کادوفروشی هتل خریده بودیم، روبه‌روی هم پشت میز اتاق غذاخوری نشسته بودیم. لباس‌های قبلی‌مان گلی شده بود و بوی عرق می‌داد، بقیه‌ی لباس‌هایمان هم چند روز پیش همراه هواپیمایمان توی دریاچه‌ای سقوط کرده و غرق شده بود. متأسفانه برای تهیه‌ی لباس‌های جدید، کادوفروشی هتل تنها گزینه‌ای بود که در اختیار داشتیم.

از موری پرسیدم: «این کلید چی رو باز می‌کنه؟» سعی کردم تا حد ممکن حرفه‌ای حرف بزنم.

جواب داد: «خب معلومه، قفل. کلیده دیگه. عجباً.»

«می‌دونم. منظورم اینه که چه قفلی؟»

«ا! ببخشید. باید دقیق‌تر می‌پرسیدی.» موری لبخند پت‌وپه‌نی زد و بعد

گفت: «نمی‌دونم.»

به‌زور جلوی خودم را گرفتم که از روی میز نپرم و با دست‌های خودم آن لبخند را از دهان موری پاک نکنم. کمی بیشتر از یک سال می‌شد که وارد مدرسه‌ی جاسوسی شده بودم، ولی هنوز استعداد چندانی در مبارزه‌ی تن‌به‌تن نداشتم. مطمئن بودم از پس موری برمی‌آیم. مهارت مبارزه‌ی موری هم چنگی به دل نمی‌زد. نقطه‌ی قوت او، مثل من، هوشش بود.

موری چهارده سال داشت. فقط یک سال از من بزرگ‌تر بود، ولی تا الان

1. Murray Hill

در چندین نقشه‌ی خرابکارانه‌ی اسپایدر شرکت کرده بود. او هم، مثل من، اولش دانش‌آموز مدرسه‌ی جاسوسی بود؛ ولی فقط یک سال آنجا دوام آورد و بعد اسپایدر با وعده‌ی قدرت و پول بادآورده او را از راه به در کرد. موری در چهارده ماه گذشته دشمن قسم‌خورده‌ی من شده بود و در تک‌تک نقشه‌های پلید اسپایدر ردپایش را می‌شد دید. ولی اسپایدر تازگی‌ها بهش خیانت کرده بود و می‌خواست او را هم همراه من در سفر هوایی‌مان به مکزیک بکشد. موری حالا می‌خواست نابودشان کند؛ اصلاً خود او توجه ما را به این کلید جلب کرده بود.

متأسفانه یک‌ذره هم نمی‌شد به موری اعتماد کرد. درست است که به‌خاطر خیانت اسپایدر از دستشان ناراحت بود، ولی خودش هم چند بار به من خیانت کرده بود. مطمئن بودم هرچقدر هم ادعا می‌کرد می‌خواهد اسپایدر را زمین‌بزند، درواقع فقط به فکر خودش بود. چند ساعت گذشته را صرف مذاکره برای آزادی‌اش در ازای کمک به ما کرده بود... و حالا ظاهراً کمکی از دستش برنمی‌آمد.

عضلات زویی زیبیل^۱ که روی صندلی کناری‌ام نشسته بود، از شدت عصبانیت منقبض شد. او هم، مثل من، سال‌دومی (و یکی از نزدیک‌ترین دوستانم در مدرسه) بود و در برخورد با موری از من هم بی‌حوصله‌تر. گفت: «دومیلیاردتا قفل تو دنیااست. یعنی می‌گی نمی‌دونی این کلید کدومشون رو باز می‌کنه؟»

موری با لحن دلنشینی گفت: «نُج. ولی جاشوا هلال^۲ احتمالاً می‌دونه. هرچی باشه کلید خودشه.»

به موری یادآوری کردم: «جاشوا بیهوشه.»

موری گفت: «بالاخره دیر یا زود به هوش می‌آد. توی کما که نرفته.» بعد به ذهنش رسید که پرسد: «رفته؟»

1. Zoe Zibbell
2. Joshua Hallal

به زویی نگاه کردم. خودم هم نمی‌دانستم. زویی شانه بالا انداخت. جاشوا هلال در آن لحظه در درمانگاه مرکز تفریحی خانوادگی و اسپای^۱ آکوئاریوس بود، هتل ساحلی‌ای در حاشیه‌ی شرقی شبه‌جزیره‌ی یوکاتان^۲ مکزیک. جاشوا در هفده‌سالگی از موری هم موذی‌تر و شرورتر بود و جوان‌ترین عضو تیم رهبری نخبگان اسپایدر به حساب می‌آمد. او هم، مثل موری، کارش را به‌عنوان دانش‌آموز مدرسه‌ی جاسوسی شروع کرده و بعد تغییر موضع داده بود؛ ولی برخلاف موری، شاگرد ممتاز مدرسه‌ی جاسوسی بود و یکی از بهترین‌های کلاسش به حساب می‌آمد. پیوستن او به خلافکارها شوک بزرگی بود. متأسفانه تبهکاری برای جاشوا، برخلاف انتظارش، آن قدرها پردرآمد از آب درنیامده بود، (چون من و دوستانم نقشه‌های شوم اسپایدر را خنثی کرده بودیم.) این حرفه به بدنش هم صدمه‌ی شدیدی زده بود؛ جاشوا در درگیری قبلی‌اش با ما یک دست و یک پا و یک چشمش را از دست داده بود. اندام‌های رباتیک خیلی پیشرفته‌ای را جایگزین آن‌ها کرده بود و روی چشم از دست‌رفته‌اش هم چشم‌بند می‌بست. خلاصه که قیافه‌اش عین دزدهای دریایی مکانیکی شده بود.

جاشوا صبح آن روز باز هم بدبختی آورده بود. بقیه‌ی سرکرده‌های اسپایدر او را جا گذاشته و فلنگ را بسته بودند؛ جاشوا هم موقع فرار از دست ما، داخل گودال خیلی عمیقی افتاده بود و دست و پای سالمش هم شکسته بود. درد ناشی از شکستگی‌ها آن قدر شدید بود که جاشوا بیهوش شده بود و بعد از نجات دادنش، چند ساعتی که دکترها اعضای باقیمانده‌ی بدنش را آتل‌بندی کرده بودند، همان‌طور بیهوش مانده بود.

سایرس هیل^۳، جاسوس خبره‌ای که رهبر مأموریت ما بود، توی درمانگاه بالای سر جاشوا نگهبانی می‌داد و آماده بود به محض بیدار شدنش از او بازجویی کند.

به موری گفتم: «باشه. بیا فعلاً بی‌خیال شیم این کلید چی رو باز می‌کنه.

1. Spa

2. Yucatán

3. Cyrus Hale

امروز صبح گفتی برامون توضیح می‌دی چطوری می‌شه باهاش اسپایدر رو شکست داد. خب، بگو دیگه.»

موری پرسید: «اشکال نداره قبلش یه چیزی واسه خوردن سفارش بدیم؟ دارم می‌میرم از گرسنگی.»

زویی گفت: «تا وقتی حرف نزنم، از غذا خبری نیست.» این حجم از خشونت برای دختری که قدش یک‌ونیم متر هم نمی‌شد، خیلی عجیب بود. به زویی نمی‌آمد خطرناک باشد، ولی تازگی‌ها در کلاس‌های دفاع شخصی‌اش شاگرد ممتاز شده بود.

موری بهش گفت: «گرسنه نگه داشتن آدم‌ها شکنجه‌ست. شکنجه هم خلاف پیمان ژنوه^۱.»

زویی گفت: «کسی گرسنه نگهت نداشته. همین ده دقیقه پیش غذا خوردی. کل اون یخچال کوچکه رو جارو کردی!»

موری جواب داد: «عصبی که می‌شم، گرسنه‌م می‌شه. رو کردن مدرک علیه سازمانی مثل اسپایدر هم خیلی اعصاب‌خردکنه. اگه بفهمن، من رو می‌کشن.» بهش گفتم: «قبلاً هم خواستن بکشنت.»

«آره، راست می‌گی. شاید واسه همین این‌قدر عصبی‌ام.» موری لای چین‌خوردگی‌های لباسش را گشت، انگار امیدوار بود تکه غذای جامانده‌ای را آنجا پیدا کند. در کمال تعجب من (و خوشحالی خودش) واقعاً پیدا کرد. «هی! این رو ببین! یه اسکیتلز^۲ اینجا جا مونده بود!» و آن را انداخت توی دهانش. از وقتی موری را می‌شناختم، ناسالم‌ترین عادت‌های غذایی را داشت که تا حالا دیده بودم. نصف بیشتر غذاهایی که می‌خورد، با ژامبون درست شده بود. ولی یک ماه پیش که در زندان مدرسه‌ی جاسوسی حبس شد، مجبورش کردند فقط غذاهای سالم بخورد؛ در نتیجه عجیب لاغر شده بود و تناسب اندام پیدا کرده بود. اما از وقتی آمده بودیم مکزیک، همه‌ی این‌ها به باد

۱. Geneva؛ توافقنامه‌ای که تعیین‌کننده‌ی نحوه‌ی رفتار با قربانیان جنگی است.

۲. Skittle؛ درازه‌ی میوه‌ای محصول شرکت اسکیتلز

رفته بود و موری خیلی سریع برگشته بود به همان رژیم غذایی قبلی اش. در همین یک ساعت گذشته اقلأ نیم کیلو اسکیتلز، چهاردهتا شکلات جورواجور دیگر، شش بسته چیپس، هشت قوطی نوشابه و یک بشقاب ناچوا خورده بود که از سرویس پذیرایی اتاق باقی مانده بود. ناچوها حداقل مال دو روز پیش بود و پنیرش جوری ماسیده بود که به نظر می رسید ضدگلوله باشد. به این ترتیب هیکل جدیداً روی فرم آمده‌ی موری داشت با سرعت حیرت‌انگیزی به فنا می‌رفت. قوز کرده بود، غبغب درآورده بود و شکمش عین زن‌های حامله جلو آمده بود.

گفتم: «یالا دیگه، موری. هرچی زودتر به حرف بیای، زودتر غذا می‌خوری. هرچی بخوای از بخش پذیرایی هتل سفارش می‌دیم. شنیده‌ام ساندویچ ژامبونشون محشره.» منوی غذای هتل را جور و سوسه‌انگیزی جلویش چشم‌هایش تکان دادم.

الکی گفتم. هتل خیال نداشت به سوئیت پنت‌هاوس خدمات بدهد. به‌خاطر نبود کردن بخش بزرگی از پنت‌هاوس و پارک آبی‌شان موقع تعقیب مأموران اسپایدر، مدیریت هتل حسابی از دستمان شاکی شده بود و بابت خرابی‌ها و صورت‌حساب‌های پرداخت‌نشده، چند میلیون دلار خسارت خواسته بود. سائرس هیل در جوابشان گفته بود تقصیر خودشان بود که پنت‌هاوس هتل را به یک سازمان خلافکار اجاره داده بودند و اگر به او بود، کل تیم مدیریت هتل را دستگیر می‌کرد. کار به جاهای باریک کشیده بود و حالا پلیس مکزیک داشت سعی می‌کرد به اوضاع سروسامان بدهد. به‌هرحال فعلاً همه‌ی خدمات هتل، از جمله نظافت، لغو شده بود.

ولی موری این را نمی‌دانست. برای همین کوتاه آمد و گفت: «باشه. ولی از الان بگم‌ها، فقط حدس می‌زنم این کلید واسه چیه. صد درصد مطمئن نیستم.»
زویی گفت: «بنال.»

۱. اسنک مکزیکی که با چیپس ذرت (تورتیا)، فلفل هالوپینو و مواد دیگر درست می‌شود و با سس پنیر سرو می‌شود.

موری توضیح داد: «خودتون لابد می‌دونین که کار کردن واسه اسپایدر خطرهای خودش رو داره. دزدها بویی از شرافت نبرده‌ان و همه‌ش نگرانن یه نفر دیگه از پشت بهشون خنجر بزنه. جدی می‌گم. حتی آقای ای، رئیس کل دم‌دوستگاه، نگران این مسئله‌ست. واسه همین هویتش رو مخفی نگه داشته. تقریباً هیچ‌کس اون رو ندیده. یکی‌ش خود من.»

باورم نمی‌شد. «یعنی اعضای اسپایدر حتی نمی‌دونن رئیس خودشون کیه؟» «نُج. همیشه نقاب به صورتش می‌زنه؛ (البته اگه تو جلسات آفتابی بشه. بیشتر وقت‌ها تلفنی باهامون حرف می‌زنه) پشت تلفن هم صداش رو عوض می‌کنه. هیچ‌کس چیزی درباره‌ی این بابا نمی‌دونه؛ اینکه کیه، کجا زندگی می‌کنه، از کجا اومده... غیر از یه نفر.» موری که از داستان خودش به هیجان آمده بود، روی میز خم شد جلو. «شایعه شده بود جاشوا هلال از این چیزها سر درآورده، (یعنی حقیقت رو درباره‌ی آقای ای فهمیده.) از این قضیه به‌عنوان اهرم فشار تو سازمان استفاده می‌کرد.»

زویی پرسید: «یعنی از رئیس خودش اخاذی می‌کرد؟» «یه جورهایی آره. اگه درباره‌ش فکر کنی، خیلی چیزها دستگیرت می‌شه. مثلاً اینکه جاشوا با این سن و سال کمش، این‌همه مسئولیت داره. آره، درسته که خیلی شرور و این چیزها بود، ولی آدم‌های شرورتر از اون هم بودن که سرعت پیشرفتتون به اندازه‌ی جاشوا نبود. مثل اون یارو که موقع سوءقصد به جون رئیس‌جمهور آمریکا می‌خواست دوست خودش رو بفرسته هوا و کنترل کل سلاح‌های هسته‌ای آمریکا رو دست بگیره.»

گفتم: «اون که کار تو بود.»

موری گفت: «می‌دونم! ته شرارت بود! فکر می‌کنی عقل جاشوا هلال به همچین کار شرورانه‌ی ظریفی قد می‌داد؟ عمراً. ولی من به خاطرش ارتقا گرفتم؟ نه. به جاش واسه سرم جایزه گذاشتن.»

گفتم: «ضمناً من هم دوستت نیستم.»

«یه زمانی بودی.» موری به این امید که باز هم اسکیتلر جامانده پیدا کند، دوباره لای چین‌های پیراهنش را گشت، ولی چیزی نصیبش نشد. «به‌هرحال نکته‌ی اصلی اینه که همه‌ی اعضای اسپایدر فهمیده بودن جاشوا احتمالاً یه آتویی از آقای ای داره. خب اگه من به همچین اطلاعاتی دسترسی داشتم، می‌داشتمش یه جای امن. یه جایی که می‌دونستم آقای ای نمی‌تونه پیداش کنه... ولی یه جایی که بقیه با اجازه‌ی من بتونن بهش دسترسی داشته باشن. بعدش هم یه جور سیستم امنیتی روش نصب می‌کردم؛ مثلاً یه برنامه‌ی کامپیوتری که اگه هر روز کدش رو وارد نمی‌کردم، اطلاعات رو منتشر می‌کرد. بعدش به آقای ای می‌گفتم: اگه یه وقت من رو بکشی، دیگه نمی‌تونم اون کد رو وارد کنم. و اگه همچین اتفاقی بیفته، چندتا ایمیل واسه رئیس‌رؤسای همه‌ی سازمان‌های جاسوسی و نماینده‌های اجرای قانون کل دنیا ارسال می‌شه و بهشون می‌گه اطلاعاتی رو که درباره‌ت دارم دقیقاً گجا ذخیره کرده‌ام. اون وقت در عرض بیست‌وچهار ساعت تو و کل سازمانت نابود می‌شین.»

زویی پرسید: «یعنی می‌گی جاشوا همچین کاری کرده؟ فکر می‌کنی این کلید دسترسی به همه‌ی اطلاعاتیه که واسه نابودی اسپایدر احتیاج داریم؟» «آره. دقیقاً همین فکر رو می‌کنم.» موری یک دروغگوی تمام‌عیار بود، ولی دقیقاً به همین خاطر می‌فهمیدم کی دارد حقیقت را می‌گوید. این‌طور که معلوم بود داشت راستش را می‌گفت.

با این حال، دلم می‌خواست یکی دیگه هم تأیید کند. خم شدم سمت زویی و یواش گفتم: «نظرت چیه؟»

زیر لب جواب داد: «فکر کنم راست می‌گه.» چشم‌های درشت و گردش از هیجان برق می‌زد.

گفتم: «باید به بقیه بگیم.»

«خودت این کار رو بکن.» زویی کلید نفره‌ای را از روی میز برداشت و دقیق

نگاهش کرد. «من شاید بتونم یه سرنخی چیزی پیدا کنم و بفهمم این کلید مال چیه.» بعد زل زد به موری. «ضمن اینکه، خیال ندارم چشم از این موذی آب‌زیرکاه بردارم.»

موری باتمسخر گفت: «خب اعتراف کن از من خوشت می‌آد. لازم نیست بهانه بیاری.»

«ایش.» ظاهراً زویی حتی از فکر اینکه از موری خوشش بیاید هم حالت تهوع می‌گرفت. «به‌خاطر اینه که بهت اعتماد ندارم، بی‌شعور.» بلند شدم، از اتاق غذاخوری رفتم بیرون و توی سوئیت پنت‌هاوس دنبال بقیه‌ی اعضای تیمم گشتم.

در عملیات انتقام خفن فقط هفت نفر بودیم و چهار نفرمان هنوز از مدرسه‌ی جاسوسی فارغ‌التحصیل هم نشده بودیم. تیممان برای مقابله با سازمانی مثل اسپایدر به شکل اسفناکی کوچک بود؛ اسپایدر آن قدر قدرتمند و مرموز بود که حتی نمی‌دانستیم چقدر بزرگ است. ولی چاره‌ی دیگری نداشتیم؛ اسپایدر تعداد زیادی از مأموران سیا را از راه به در کرده بود، برای همین دیگر نمی‌توانستیم به سازمان خودمان اعتماد کنیم.

با این حال، حداقل یکی از کارآموزه‌های تیممان به اندازه‌ی هر جاسوس بزرگسالی در سیا با استعداد و باهوش بود. اریکا هیل^۱ فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود، ولی در جاسوس‌بازی اسطوره به حساب می‌آمد؛ اصل و نسب خانواده‌اش به نیتان هیل^۲ در انقلاب آمریکا برمی‌گشت و پدر بزرگش سایرس بود که رهبری عملیاتمان را به عهده داشت. اریکا از بچگی زیر نظر سایرس آموزش دیده و زیر دست او حسابی کاربلد شده بود. اگر در همه‌ی مأموریت‌هایمان همکاری نبود، من تا حالا چند بار دخلم آمده بود.

برای همین، اول رفتم دیدن اریکا. هم به این خاطر که بیشتر از همه به او اعتماد داشتیم و هم به این خاطر که می‌خواستیم با اطلاعاتی که از موری به

1. Erica Hale

2. Nathan Hale

دست آورده بودم، تحت تأثیرش قرار دهم.

اریکا چند اتاق دورتر از اتاق غذاخوری، در اتاق خواب اصلی، مشغول بازجویی از جاسوس دیگری هم‌سن‌وسال خودم بود.

اشلی اسپارکس^۱، جاسوس کارآموز اسپایدر. اشلی زمانی ژیمناستیک کار جوان و آینده‌داری برای ایالات متحده بود، ولی با اختلاف یک‌صدم امتیاز (و قضاوت مشکوک داور) نتوانست به تیم المپیک راه پیدا کند و برای همین به خلافکاری رو آورد. اشلی عادت داشت دو کلمه را با هم ترکیب کند، مثل عارکه (عالی به‌علاوه‌ی معرکه) یا احوضی (احمق به‌علاوه‌ی عوضی)؛ این کلمه را بیشتر از همه در مورد من و هم‌تیمی‌هایم به کار می‌برد.

از لای در اتاق شنیدم که می‌گفت: «من به تو احوضی هیچی نمی‌گم. هر بلایی می‌خوای سرم بیاری بیار.»

اریکا جواب داد: «واقعاً؟ حالا می‌بینیم.»

حدس زدم اریکا دارد خالی می‌بندد، ولی مطمئن مطمئن نبودم. برای همین هول‌هولکی بدون در زدن رفتم توی اتاق.

اشلی روی صندلی نشسته بود و دست‌هایش را پشتش بسته بودند. لباس همیشگی‌اش تنش بود، لئوتارد مخصوص ژیمناستیک کارها، فقط پولک‌دار. سایه‌ی چشم براق هم زده بود. اگر اخمش را ندیده می‌گرفتی، اصلاً به قیافه‌اش نمی‌خورد برای خبیث‌ترین سازمان روی زمین کار می‌کند.

اریکا جلویش ایستاده بود. او هم لباس همیشگی‌اش تنش بود، سرتاپا مشکی براق و شیک با کمربند چندجیب سفید. مشعل جوشکاری کوچکی دستش بود.

فریاد زد: «اریکا! نباید زندانی‌ها رو شکنجه کنیم.»

اریکا جوری بهم اخم کرد که انگار گفته بودم کریسمس لغو شده. «خودش گفت هر بلایی می‌خواوم سرش بیارم.»

1. Ashley Sparks

«فکر نکنم جدی گفته باشه.» رو به اشلی کردم و گفتم: «سلام.» با اینکه خلافتکار بود، حس می‌کردم ادب حکم می‌کند سلام کنم.

اشلی گفت: «بزن به چاک، نی‌عرضه.»

هاج‌وواج به اریکا نگاه کردم. «نادون به‌علاوه‌ی بی‌عرضه؟»

اشلی گفت: «نفهم به‌علاوه‌ی بی‌عرضه، احوضی جون.»

اریکا بهش توپید: «مراقب حرف زدنت باش، وگرنه کشکک زانوهات رو جزغاله می‌کنم.»

دوباره گفتم: «شکنجه بی شکنجه! خلاف قانونه.»

اریکا گفت: «ما الان مکزیکی‌م، نه آمریکا. قوانین آمریکا اینجا اجرا نمی‌شه.»

رفت سمت اشلی و مشعل جوشکاری را روشن کرد. شعله‌ی آبی‌رنگی از نوک آن بیرون زد.

شجاعت اشلی یکپهو فروکش کرد و روی لب بالایی‌اش قطره‌های عرق نشست.

قبل از اینکه اریکا بتواند جایی از بدن اشلی را کباب کند، دستپاچه گفتم: «فهمیدم کلید چی کار می‌کنه! مجبور نیستی از این استفاده کنی!»

اریکا که انگار حالش گرفته شده بود، مشعل را خاموش کرد. گوشه‌ای ایستادیم و من حرف‌های موری را بهش گفتم. همین‌طور که حرف می‌زدم، دلخوری اریکا کمتر می‌شد و کنجکاو‌ی‌اش بیشتر و بیشتر.

وقتی همه‌چیز را تعریف کردم، گفت: «چه جالب! البته هنوز لازمه بدونیم کلید کجاست.»

«جاشوا این رو می‌دونه. شاید بد نباشه به بابابزرگت خبر بدیم.»

«فکر خوبی.» اریکا مشعل را گذاشت زمین، به اشلی نگاه کرد و برایش خط‌ونشان کشید. «کارمون هنوز تموم نشده.» بعد من را از اتاق بیرون برد.

وقتی رسیدیم جایی که اشلی دیگر صدایمان را نمی‌شنید، پرسیدم: «داستی خالی می‌بستی دیگه، نه؟»

اریکا پرسید: «فکر می‌کنی آگه جامون برعکس بود، اشلی از مشعل استفاده نمی‌کرد؟»

گفتم: «جواب سؤال رو ندادی.»

«تو هم جواب سؤال من رو ندادی.»

اخم کردم. نمی‌دانستم اشلی چه کار می‌کرد یا نمی‌کرد. با اشلی زمانی دوست شدم که مرا برای نفوذ در مدرسه‌ی جاسوسی تبهکارهای اسپایدر فرستادند. وقتی فهمید برای آدم خوب‌ها کار می‌کنم، فکر می‌کرد بهش خیانت کرده‌ام و از آن به بعد ازم متنفر شد.

از جلوی اتاق دیگری گذشتیم. از توی آن اتاق هم صدای بازجویی می‌آمد. مایک برژینسکی^۱، صمیمی‌ترین دوست دوران کودکی‌ام و جدیدترین استخدامی مدرسه‌ی جاسوسی، داشت سعی می‌کرد از وارن ریوز^۲، جدیدترین استخدامی اسپایدر، اطلاعات بگیرد. وارن که استعداد فوق‌العاده‌ای در استتار داشت و استعدادش در بقیه‌ی درس‌ها چنگی به دل نمی‌زد، از مدرسه‌ی جاسوسی رفته بود طرف اسپایدر.

مایک بهش توپید: «خودت رو به خریدن زن. هرچی درباره‌ی رهبرهای اسپایدر می‌دونی بهم بگو.»

وارن بی‌اعتنا گفت: «من چیزی نمی‌دونم. از هرکی می‌خوای بپرس. ذهنم خالی خالیه.» بعد تازه فهمید چی گفته. «یه دقیقه صبر کن. منظورم این نبود...»

از جلوی دو اتاق دیگر گذشتیم؛ درهایشان را سریع دستکاری کرده بودند تا از بیرون قفل شوند و به این ترتیب اتاق‌ها را به سلول‌های موقتی زندان تبدیل کرده بودند. پُل لی^۳ و ولادیمیر گُورسکی^۴، دو نفر از موفق‌ترین قاچاقچی‌های سلاح غیرقانونی، توی این اتاق‌ها بودند. هنوز کسی فرصت نکرده بود ازشان بازجویی کند.

1. Mike Brezinski
3. Paul Lee

2. Warren Reeves
4. Vladimir Gorsky

پرسیدم: «اشلی هیچ اطلاعاتی درباره‌ی سرکرده‌های اسپایدر بهت نداد؟»
اریکا سرش را تکان داد. «می‌گه تا حالا اون‌ها رو ندیده.»
«ولی اون و وارن رفتن توی قایق تفریحی شون و چند ساعت اونجا بودن...»
«سرکرده‌ها روی یه عرشه‌ی دیگه بودن. اشلی و وارن اجازه نداشتن برن اونجا. ارتباطشون فقط با یادداشت بوده، بعدش هم یادداشت‌ها رو سوزوندن. آقای ای از وسایل ارتباطی الکترونیکی استفاده نمی‌کنه. نه ایمیل، نه پیامک، نه تماس تلفنی؛ واسه همین نمی‌شه رد پیغام‌ها رو گرفت.»
از آشپزخانه رد شدیم. بدجوری به هم ریخته بود. اریکا چند شب پیش اینجا با چهار نفر از قلچماق‌های اسپایدر درگیر شده بود و از هرچه دم دستش بود، استفاده کرده بود. این دختر حریف قدری بود. اکثر تابه‌ها به شکل جمجمه قر شده بودند و یک وافل‌ساز هم همین‌طور تا نیمه توی دیوار مانده بود.
سه‌تا از این قلچماق‌ها الان روی بالکن به صندلی‌های گلخانه بسته شده بودند؛ چهارمی، دین برامیج^۱، هیکلی‌ترین و خطرناک‌ترین آن‌ها هم توی درمانگاه بود. امروز صبح موقعی که داشت ما را تعقیب می‌کرد، سرسره‌ی آبی بزرگی روی سرش افتاده بود و بدجوری ضربه‌مغزی شده بود.
پدر و مادر اریکا مسئول بازجویی از قلچماق‌ها بودند. ولی ظاهراً مشغول این کار نبودند.

پدر اریکا (و پسر سائرس) الکساندر هیل^۲ بود که تا همین چند وقت پیش یکی از بهترین جاسوس‌های سیا به حساب می‌آمد. بعد معلوم شد که کل اعتبار کاری‌اش را با دروغ به دست آورده. الکساندر در واقع فقط در دو چیز استعداد داشت: خوب به نظر رسیدن و دزدیدن اعتبار کارهای دیگران. ولی با وجود بی‌عرضه بودنش همیشه نیت خیر داشت و نهایت تلاشش را می‌کرد.
مادر اریکا کاترین هیل^۳ بود که باید یکی از بهترین جاسوس‌های ام‌آی‌۶ بریتانیا به حساب می‌آمد، ولی تقریباً هیچ‌کس از جاسوس بودن او خبر نداشت.

1. Dane Brammage

2. Alexander Hale

3. Catherine Hale

تا این حد کارش درست بود. بیشتر مردم فکر می‌کردند او فقط یک موزه‌دار خیلی خوش ذوق است... الکساندر هم تا صبح امروز همین فکر را می‌کرد.

هیل‌ها چند سال پیش طلاق گرفته بودند، با این حال الکساندر وقتی فهمید همسرش در طول زندگی مشترکشان درباره‌ی شغلش به او دروغ گفته بود، خیلی ناراحت شد... با اینکه خودش هم احتمالاً درباره‌ی کار جاسوسی‌اش به او دروغ گفته بود. از سر صبح تا حالا نتوانسته بود بی‌خیال این موضوع شود.

متعجب گفت: «باورم نمی‌شه با من روراست نبودی!» کتوشلوار و جلیقه‌ی سفارشی‌ای به تن داشت که هر جا می‌پوشید برازنده‌اش بود غیر از مناطق گرمسیری. الکساندر در گرمای سوزان و شرعی آنجا، خیس عرق شده بود.

کاترین گفت: «اوه، به خاطر خدا، الکساندر.» با اینکه معلوم بود کفرش درآمده، لهجه‌ی خوش‌آهنگ بریتانیایی‌اش باعث می‌شد شاد و سرحال به نظر برسد. «تو خودت کی با من روراست بودی؟»

الکساندر اعتراض کرد: «اون فرق می‌کرد! دروغ‌هایی که من بهت گفتم به خاطر منافع آمریکا بود.»

«خب، من هم به خاطر انگلستان بهت دروغ گفتم.»

«این به اندازه‌ی دروغ گفتن به خاطر آمریکا مهم نیست. آمریکا مهم‌تر از انگلستانه.»

کاترین که برق عصبانیت در چشم‌هایش بود، چرخید رو به الکساندر و هشدار داد: «بحث رو به اینکه کدوم کشور بهتره نکشون، وگرنه می‌زنم لهت می‌کنم.» سه قلچماق درمانده به من و اریکا نگاه کردند. از قیافه‌هایشان معلوم بود ترجیح می‌دادند شکنجه شوند تا اینکه بیشتر از این به بگومگوی الکساندر و کاترین گوش کنند.

ظاهراً اریکا هم دوست نداشت بیشتر از این چیزی بشنود، چون تندی پرید وسط حرفشان. «بن فهمیده این کلید به چه دردی می‌خوره.»

کاترین و الکساندر برگشتند رو به او. انگار از اینکه وسط دعوا مچشان را

گرفته بودیم، شرمنده بودند. خشم کاترین فوری فروکش کرد. خوشحال گفت: «این خیلی عالی، بنجامین! چی دستگیرت شده؟»

تا آمدم دوباره توضیح بدهم، از تلفن اریکا صدای آژیر بلند شد. اریکا یک دفعه نگران شد... این مرا هم حسابی نگران کرد، چون اریکا تقریباً هیچ وقت نگران نمی شد. اگر چیزی می توانست سراسیمه اش کند، به احتمال زیاد اتفاق خیلی بدی بود.

فریاد زد: «علامت اضطراری بابابزرگه!» بعد روی پاشنه هایش چرخید و بدوبدو از راهی که آمده بودیم برگشت. من و کاترین دنبالش رفتیم. الکساندر هم راه افتاد که دنبلمان بیاید، ولی اول سعی کرد با آب و تاب خشاب تفنگش را جا بزند و خشاب از دستش افتاد. فشنگ‌ها در گلخانه‌ی پشت بام پخش و پلا شدند و الکساندر تا به خودش جُنبد رویشان سُر خورد و به پشت افتاد روی زمین و ناله اش بلند شد.

من و زنان خانواده‌ی هیل او را به حال خودش گذاشتیم و رفتیم. تجربه‌ی مأموریت‌های قبلی‌ام با الکساندر بهم ثابت کرده بود به نفعمان است او همراهمان نباشد. بدوبدو از سوئیت پنت‌هاوس زدیم بیرون و بعد، از راه‌پله‌ی اضطراری پایین رفتیم. اریکا و کاترین هردو ورزشکار بودند. من تمام توانم را به کار گرفتم تا از شان عقب نمانم، ولی آن دوتا حتی یک ذره به نفس نفس هم نیفتادند.

اریکا در کل مسیر یکریز با پدر بزرگش تماس می گرفت، ولی سائرس جواب نمی داد. این اریکا را بیشتر نگران کرد و همین باعث شد من هم نگران شوم. بالاخره رسیدیم طبقه‌ی همکف و از راه‌پله سریع وارد ساختمان اصلی هتل شدیم. درمانگاه، اتاق کوچکی کنار لابی هتل بود. چیز دندان‌گیری نبود: دوتا میز معاینه، یک کمد پر از دارو و چندتا صندلی. دکترهای هتل اکثراً با مشکلات جزئی توریست‌ها و مسافران سروکار داشتند، مثل آفتاب‌سوختگی و بیماری‌های گوارشی.

من و هیل‌ها صحنه‌ی پیش رویمان را که دیدیم خشکمان زد. معلوم بود درگیری شدیدی اتفاق افتاده. همه‌ی مبل و صندلی‌ها چپه شده و شکسته بودند. کمد داروها غارت شده بود. سه نفر بیهوش روی زمین افتاده بودند: دکتر، پرستار... و سائرس هیل. تلفن سائرس توی مشتش بود. فرستادن کد هشدار به اریکا احتمالاً آخرین کاری بود که قبل از بیهوش شدن کرده بود. جاشوا هلال و دین برامیج فرار کرده بودند.